

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازگشت

جشن تولد قطار
وقصه‌های دیگر

هژگان شیخ

تصویرگر: عطیه سهراب



برای پیش دبستانی‌ها و
سال‌های اول و دوم

۱۱

۵	مارپیر و شاه قورباغه‌ها
۱۰	سوسمار هنرمند
۱۴	فیل کوچولو کجایی؟
۱۸	سبیلی که قهر کرد
۲۲	کوتوله زغالی
۲۵	شاهزاده لوس
۲۸	روباہ در چاه
۳۱	تکه‌ای از نور ماه
۳۴	قرقاول خوش‌شانس
۳۷	موشی سبیل طلا
۴۲	کاکل و کوچول
۴۶	روباہ ماهیگیر
۴۹	سلطان پیر و گرگی
۵۲	هدیه زمستان
۵۶	دنیا به آخر رسیده؟
۶۰	لقمان و دخترهایش
۶۲	درخت زیتون و درخت انجیر
۶۵	می‌می مورچه‌خوار
۶۸	ماجرای کفش سفید
۷۱	خانم موشکا
۷۵	یک کلک، هزار کلک
۷۷	لاک پشتی که چتر دوست نداشت
۸۰	گوری و بلوط
۸۴	جشن تولد قطار
۸۷	کلاغ مهمان نواز
۹۰	خرس بزرگ و زنبور پیر
۹۴	بادکنک کجا می‌روی؟
۹۷	خرگوش کلک
۹۹	مشکل ماشی
۱۰۲	مرد خسیس و طلاهایش



مار پیر و شاه قورباغه‌ها

یکی بود یکی نبود. مار پیری بود که در کنار آبیگری زندگی می‌کرد. مار، خیلی پیر بود و دیگر نمی‌توانست موش، قورباغه یا حیوان دیگری را شکار کند و بخورد. پس تصمیم گرفت نقشه‌ای بکشد و کلکی بزند.

یک روز، مار دور خودش حلقه زده بود و زیر آفتاب استراحت می‌کرد. قورباغه‌ای از دور او را دید و گفت: «سلام آقا ماره... چرا این قدر غمگین و ناراحت هستی؟ از صبح تا حالا اصلاً از جایتان تکان نخورده‌اید!»

مار پیر گفت: «تنهایم بگذار قورباغه جوان! مشکلات حیوان بدبختی مثل من برای حیوان خوشبختی مثل تو چه فایده‌ای دارد؟»

قورباغه قورقوری کرد و گفت: «شنیدنش که اشکال ندارد! لااقل برایم بگو و درد دل کن!»



قورباغه به راه افتاد و جست‌زنان پیش پادشاهشان رفت. همه چیز را برایش تعریف کرد. پادشاه فکری کرد و گفت: «حالا که این طور است بیاید و ما را این طرف و آن طرف ببرد. چه بهتر از این! مارسواری چه کیفی دارد!»

بعد هم با قورباغه جوان جست زدند و نزد مار پیر رفتند. مار همچنان در آفتاب حلقه زده بود و چرت می‌زد.

پادشاه قورباغه‌ها جلو رفت، بادی به غبغب انداخت و گفت: «مار پیر... شنیده‌ام که جادو شده‌ای و باید قورباغه‌ها را سواری بدهی؟»

مار پیر سرش را با غصه تکان داد و گفت: «بله، جناب پادشاه!»

پادشاه گفت: «خب، حالا یک سواری به ما بده ببینم!»

و بعد پرید و پشت مار نشست. مار به آرامی خزید و او را این طرف و آن طرف برد. پادشاه از این کار خیلی خوشش آمد. خیلی هم احساس غرور می‌کرد که سواری یک مار است. از آن به بعد پادشاه هر جا که می‌خواست برود، سوار مار می‌شد و خودش به تنهایی جایی نمی‌رفت.

چند روز گذشت. یک روز که پادشاه سوار مار بود، دید که او خیلی آهسته حرکت می‌کند. پرسید: «چه شده مار پیر! چرا امروز این قدر آهسته و بی حال می‌روی؟»

مار، پیچ و تاب به بدنش داد و گفت: «جناب پادشاه، چند روز است که دائم شما را سواری می‌دهم و این طرف و آن طرف می‌برم. من اینک برده شما هستم و در اختیارتان! ولی از گرسنگی حال و نایی برابرم نمانده است. شاید دیگر نتوانم شما را سواری بدهم.»



مار پیر سرش را کمی بالا آورد و گفت: «ای قورباغه جوان! تو موجود مهربانی هستی. پس گوش کن تا برایت بگویم. قبل از آنکه به اینجا بیایم، در خانه جادوگر بدجنسی زندگی می‌کردم. جادوگر، اذیت و آزارم می‌کرد. همیشه با چوبش مرا می‌زد. من هم یک روز پسرش را نیش زدم. جادوگر چوبش را به طرفم گرفت و با خشم زیادی گفت: "حالا پسر من را نیش می‌زنی؟ من هم تو را جادو می‌کنم که تا ابد کارت حمل و نقل قورباغه‌ها باشد. باید آنها را پشتت سوار کنی و این طرف و آن طرف ببری. اگر این کار را نکنی، روز به روز کوچک‌تر و ضعیف‌تر می‌شوی. روزی می‌رسد که از مارمولک هم کوچک‌تر می‌شوی و کم‌کم از بین می‌روی»

او اینها را گفت و مرا از خانه‌اش بیرون انداخت. اوایل به حرفش اهمیت ندادم. خوشحال بودم که از دست جادوگر راحت شده‌ام و برای خودم در جنگل می‌گشتم؛ ولی دیدم دارم کوچک‌تر می‌شوم. حالا هم به این آنگیز آمدم تا روزهای آخر عمرم را اینجا بگذرانم.»

قورباغه جوان خیلی تعجب کرده بود. چشم‌های گرد و از حدقه درآمده‌اش، گردتر و قلنبه‌تر شده بود. او گفت: «چه جادوگر بدجنسی! یعنی تو بزرگ‌تر از این بودی؟»

مار پیر آهی کشید و گفت: «بله، خیلی بزرگ‌تر... دائم دارم کوچک‌تر می‌شوم دوست جوانم! فقط سوار کردن قورباغه‌ها و این طرف و آن طرف بردنشان مرا نجات می‌دهد؛ ولی خودت می‌دانی که قورباغه‌ها حاضر به این کار نیستند و از من می‌ترسند.»

قورباغه جوان سرش را تکان داد و گفت: «که این طور... ببینم چه فکری می‌توانم برایت بکنم. باید بروم و با پادشاه قورباغه‌های آنگیز صحبت کنم.»